

## فراموش کردن اسامی و ترتیب کلمات

نوشته زیگموند فروید

ترجمه مازیار اسلامی

تجرباتی که با توجه به فرایند فراموش کردن بخشی از ترتیب کلمات یک زبان خارجی در فصل پیش گفته شد، ممکن است شگفتی بعضیها را برانگیزد که آیا فراموش کردن ترتیب کلمات در زبان مادری هر کس نیاز به توضیحی اساساً متفاوت دارد. مطمئناً همه ما شگفت زده نخواهیم شد اگر پس از مدتی که از به خاطر سپردن یک فرمول یا شعر می گذرد، تنها بتوانیم آن را به شکل ناقص با تغییرات و اختلافاتی بیان کنیم. اگرچه این فراموش کردن به یک اندازه همه چیزهایی را که با هم آموخته ایم تحت تأثیر قرار نمی دهد، اما به نظر می رسد از آن آموخته ها بخشهای مشخصی را جدا می کند. به همین دلیل شاید ارزش داشته باشد که ما کوششمان را به تحقیق تحلیل گرانه در باب برخی نمونه های چنین بیانهای غلطی معطوف کنیم. بریل نمونه زیر را گزارش می کند:

هنگامی که یک روز با یک خانم جوان باهوش صحبت می کردم، او گه گاه اشعاری از کیتس می خواند. عنوان شعر چکامه ای به آپولو بود و او بندهای زیر را خواند:

در خانه طلای غربی ات

جایی که تو در کشورت زندگی می کنی

شاعران، ناگهان آن گونه متعالی گفتند

حقایق بی روحی که خیلی دیر آشکار می شوند.

او در طول خواندن شعر چند بار عجله کرد، مطمئن بود که در بند آخر چیزی را اشتباه خوانده است. شگفتی‌اش باعث مراجعه‌اش به کتاب شد. متوجه شد که نه تنها بند پایانی را به اشتباه خوانده است، بلکه اشتباهات دیگری هم کرده است. او از روی کتاب، شعر را این‌گونه خواند:

چکامه‌ای به آپولو

در تالارهای طلای غربی‌ات

هنگامی که در کشورت نشسته‌ای

شاعران، آن‌گونه گذشته را متعالی گفتند

مردگان قهرمان و ترانه‌تقدیر

کلماتی که به شکل ایتالیک آمده‌اند در بار اول یا فراموش شده بودند، یا با کلماتی دیگر جایگزین شده بودند.

او از اشتباهات مکررش شگفت‌زده شده بود و آنها را به کم‌کاری حافظه‌اش نسبت می‌داد. من می‌توانستم خیلی سریع او را قانع کنم که در این مورد هیچ‌اخلال کمی و کیفی در حافظه رخ نداده است و خیلی سریع مکالمه‌مان پیش از نقل این اشعار را به یادش آورم. "ما درباره‌ی اغراق شخصیت در میان عشاق بحث می‌کردیم و او فکر می‌کرد که این گفته ویکتور هوگو است که عشق بزرگترین چیز در جهان است چرا که می‌تواند یک فروشنده بقالی را همچون خدا و فرشته نشان دهد. او ادامه داد: تنها هنگامی که ما عاشق‌ایمانی کور به انسانیت داریم، همه چیز بی‌نقص است، همه چیز زیباست و... همه چیز به گونه‌ای شاعرانه غیر واقعی است. تجربه‌ای شگفت‌انگیز است که ارزشش را دارد درگیرش شویم، هر چند که طبق معمول یأسهای وحشتناکی به دنبال دارد. عشق ما را به سطح خدایان می‌برد و انواع و اقسام فعالیت‌های هنری را در ما برمی‌انگیزد. ما شاعرانی واقعی می‌شویم. ما نه تنها شعرها را به خاطر می‌سپاریم و از حفظ می‌خوانیم، بلکه غالباً آپولوهای خودمان می‌شویم. او سپس شعرهایی را که در بالا آمد خواند.

"هنگامی که من از او خواستم شعرهای حفظ کرده‌اش را بخواند، نتوانست. به عنوان یک معلم فن بیان، عادت داشت اشعار زیادی را به خاطر بسپرد و غالباً هم برایش دشوار بود که بگوید این اشعار را کی به خاطر سپرده است. من از روی این مکالمه چنین قضاوت کردم که ظاهراً این شعر برای و تداعی‌کننده‌ی ایده‌ی اغراق شخصیت انسان عاشق است. آیا تو احتمالاً

این شعر را هنگامی به خاطر نمی‌آوری که در چنین حالتی قرار داری؟ او برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس نکات زیر را ذکر کرد: دوازده سال پیش، هنگامی که هجده ساله بوده است، عاشق می‌شود. او هنگامی که در یک اجرای تئاتری آماتوری شرکت می‌کرده، مرد جوانی را ملاقات می‌کرده است. آن مرد در آن زمان در رشته تئاتر تحصیل می‌کرده و پیش‌بینی می‌شده است که روزی به یک هنرپیشه محبوب زنان تبدیل شود. او از همه مشخصات لازم برای رسیدن به چنین موقعیتی برخوردار بوده است: آدمی جذاب، نافذ، بسیار باهوش و... خیلی دمدمی مزاج. به دختر جوان درباره این ویژگی مرد هشدار داده می‌شد اما او هیچ اعتنایی نمی‌کرد و آن را به حسادت اطرافیانش نسبت می‌داد. همه چیز برای مدت چند ماه به خوبی پیش می‌رفت تا این که روزی مطلع شد که آپولوی او (برای همین او این شعر را به خاطر سپرده بود) با یک زن ثروتمند گریخته و ازدواج کرده است. چند سال بعد زن باخبر شد که مرد در یک شهر غربی زندگی می‌کند، جایی که در حال مراقبت از اموال پدرزنش است.

بندهای غلط خوانده شده حالا کاملاً روشن هستند. بحث درباره اغراق شخصیت در میان عشاق ناخودآگاه برای او یادآور تجربه‌ای ناخوشایند بود، چرا که او خودش هم درباره شخصیت مردی که دوست می‌داشت اغراق کرده بود. او می‌پنداشت که آن مرد خداست، اما مشخص شد که ارزشی کمتر از حتی یک آدم معمولی دارد. این ماجرا هیچ‌گاه به سطح خودآگاه نمی‌آمد چرا که یادآور افکاری رنج‌آور و ناخوشایند بود، اما تغییرات ناخواسته در شعر، آشکارا وضع روحی او را نشان می‌داد. بیان شاعرانه نه تنها به چیزهایی ملال‌آور تغییر یافته بود، بلکه تلویحاً به کل ماجرا هم اشاره می‌کرد.

در اینجا، مثال دیگری از فراموش کردن ترتیب کلمات یک شعر را که موردی شناخته شده است از کتاب دکتر بنی جی یونگ نقل می‌کنم:

«مردی قصد داشت شعری مشهور را از بر بخواند، شعر «درختی کاج تنها ایستاده است». در بند «او احساس خواب‌آلودگی می‌کرد»، او در کلمات «با پارچه سفید» گیر می‌کرد. فراموش کردن چنین شعر مشهوری برای من خیلی عجیب به نظر می‌رسید. بنابراین از او خواستم که هنگام فکر کردن به کلمات «با پارچه سفید» هر آنچه را به ذهنش می‌رسد بازگو کند. او مجموعه تداویهای زیر را ارائه کرد: «پارچه سفید باعث می‌شود که آدم به یاد کفن سفید روی جسد بیفتد، پارچه نخی که با آن جسد آدم مرده را می‌پوشانند (مکت) حالا من یاد

یک دوست خیلی صمیمی ام می‌افتم. برادرش همین او آخر مُرد. گفتند که مرگش به خاطر ناراحتی قلبی بوده است. او همچنین آدم خیلی چاقی بود. دوست من هم خیلی چاق است. و من فکر می‌کردم که چنین تقدیری در انتظار او هم هست، شاید به این دلیل که اصلاً ورزش نمی‌کند. وقتی خبر مرگ او را شنیدم، ناگهان وحشت کردم: ممکن است چنین اتفاقی برای من بیفتد، به خاطر این‌که خانواده من هم از چاقی رنج می‌برند. پدر بزرگم به خاطر ناراحتی قلبی مُرد. خود من هم چاق هستم و به همین دلیل از چند روز پیش به فکر لاغر کردن خود افتادم.

یونگ می‌گوید: «مرد با درخت کاجی که با پارچه‌ای سفید پوشیده شده بود احساس همدات‌پنداری می‌کرد.»

برای نمونه بعدی فراموش کردن ترتیب کلمات، من مرهون دوستم دکتر فرنژی در بوداپست هستم. برخلاف مورد پیشین، این یکی ربطی به بندهای یک شعر ندارد، بلکه مرتبط با یک گفته خودساخته است. این مورد ممکن است مورد عجیبتری را نشان دهد که فراموش کردن خود مکانهاست در .....

بنابراین اشتباه متقدم بر یک کارکرد مفید است. پس از آن‌که هشیار شدیم، آن چالش درونی را توجیه می‌کنیم که در ابتدا می‌توانست خود را تنها در برخی خطاها بیان کند، چه در فراموش کردن یا قابلیت روانی.

در یک جمع، یک نفر "Tout comprendre c'est tout pardonner" را نقل کرد. من گفتم که بخش اول این جمله کفایت می‌کند، چرا که واژه pardoning (به معنای عفو کردن) قابلیت است که تنها در یدِ خداوند و کشیشان است. یکی از میهمانان به این مسأله خیلی خوب اندیشید، به طوری که، به من این جسارت را داد تا بگویم - احتمالاً برای این‌که نسبت به خوب بودن باورِ منتقد موافق مطمئن شوم - که چندی پیش به چیزی به مراتب بهتر می‌اندیشیدم. اما هنگامی که می‌خواستم این ایده هوشمندانه را بازگو کنم، از ارائه‌اش ناتوان می‌شدم. بلافاصله خردم را از جمع جدا کردم و اندیشه‌های درخشانم را نوشتم. ابتدا نام دوستی را که شاهد تولد این فکر (مطلوب) بود نوشتم، بعد نام خیابانی را که این فکر در آنجا شکل گرفته بود و سپس نام دوستی دیگر را که نامش ماکس بود و ما اغلب ماکسی صدایش می‌کردیم. این مورد مرا به یاد واژه مثل (maxim) انداخت و به این اندیشه که در آن زمان،

همچون مورد فعلی، مشکل تغییر یک مثل مشهور وجود داشت. به شکلی عجیب من هیچ‌گاه نمی‌توانم یک مثل را به خاطر بیاورم، به استثنای جمله‌ی زیر «خدا انسان را طبق تصویر شخصی او خلق می‌کند» و مفهوم تغییر یافته‌ی آن «انسان خدا را طبق تصویر شخصی خودش می‌سازد». فوراً من یاد یک خاطره‌ی قدیمی افتادم. دوستم در آن زمان در خیابان آندراسی به من گفت: هیچ چیز انسانی برای من بیگانه نیست. این جمله را بر اساس یک تجربه‌ی روانکاوانه این‌گونه بازگو کردم: باید پارا فراتر گذاشت و اعلام کرد «هیچ چیز حیوانی برای تو بیگانه نیست.»

اما پس از آن‌که خاطره‌ی مطلوب را یافتم، حسی درونی مانع از گفتن آن در جمع شد. همسر جوان دوستی که من را به یاد بخش غیر انسانی ناخودآگاه انداخته بود در میان آن جمع بود و من فوراً به این فکر افتادم که او اصلاً مناسب درک چنین دیدگاه‌های نامتعارفی نیست. فراموش کردن، مرا از شماری از پرسش‌های ناخوشایند آن زن و مباحث بی‌نتیجه معاف می‌کرد و این احتمالاً دلیل این فراموشی موقت بوده است.

ذکر این نکته جالب است که همچنان‌که یک فکر پنهان جمله‌ای را باعث می‌شود که در آن ربانیت به یک ابداع انسانی تقلیل می‌یابد، هنگام جست‌وجو برای جمله در انسان نسبت به حیوان یک تلمیح (allusion) به وجود آمد. *capitis diminutio* بنابراین برای هر دو مشترک است. تمام موضوع ظاهراً تنها پیوستگی جریان اندیشه‌ای بود که درک و بخشندگی‌ای را مورد توجه قرار می‌داد که توسط بحث برانگیخته شده بود.

«پدیدار شدن آن فکر مطلوب احتمالاً مرتبط با این واقعیت بود که من به یک اتاق خالی رفتم، دور از جمعی که در آن [فکر] سانسور شده بود.»

تا به حال من شمار زیادی از نمونه‌های فراموش کردن یا بازگویی اشتباه ترتیب کلمات را تجزیه و تحلیل کرده‌ام و نتیجه‌ی ثابت این تحقیقات مرا به این فرض رهنمون شده است که مکانیسم‌های فراموش کردن، آن‌گونه که در مثالهای *aliquise* و شعر آپولو نشان داده شد، تقریباً حقایقی جهانی هستند. بازگویی چنین تجزیه و تحلیل‌هایی چندان مرسوم نیست، چرا که همان‌گونه که در مثالهای قبلی گفته شد، آنها معمولاً به چیزهای ناگوار و درونی در شخص تجزیه و تحلیل شده رهنمون می‌شوند، بنابراین من دیگر نباید موارد دیگری را به مثالهای قبلی اضافه کنم. آنچه که در موارد فوق مشترک است، فارغ از محتویات آن، این واقعیت است که محتویات فراموش و تحریف شده از طریق برخی راه‌های تداعی‌کننده به جریان

ناخودآگاه اندیشه‌ای مرتبط می‌شوند که به عاملی که مثل فراموش کردن مورد توجه قرار گرفته اهمیت و ارزش می‌دهد.

حالا من به فراموش کردن نامها باز می‌گردم، با توجه به این موضوع که ما تا حالا به شکل فراگیر نه به عناصر علّی و نه به انگیزه‌ها هیچ توجهی نکرده‌ایم. از آنجا که این‌گونه کنشهای غلط را می‌توان به وفور در خود من مشاهده کرد من چندان درباره این نمونه‌ها کم‌اطلاع نیستم. حملات جزئی می‌گرن که من همچنان از آن رنج می‌برم، حضور خود را ساعاتی پیش از این‌که دچار فراموشی نامها شوم اعلام می‌کنند و در اوج حملات که من تمایل چندانی به ترک کارم ندارم، غالباً از یادآوری نامهای خاص ناتوان می‌شوم.

مواردی مثل مشکل من ممکن است به دلیلی برای ایراد گرفتن به کوششهای تحلیلی ما تبدیل شود. اگرچه نباید شخص را از این مشاهدات به این نتیجه رساند که علت فراموشی بخصوص فراموشی نامها را باید در جریان آشفتگیهای کارکردی مغز جست‌وجو کرد، تا خود را از گرفتاری یافتن توضیحات روانشناختی برای چنین پدیده‌هایی خلاص کند. نه اصلاً؛ بلکه این بدین معناست که باید مکانیسم یک فرایند را از طریق متغیرهایی جایگزین کند که در همه موارد یکسان است. اما به جای یک تحلیل، باید مقایسه‌ای را ذکر کنم که به درد این بحث‌مان می‌خورد.

بگذارید فرض کنیم که من آن قدر آدم بی‌احتیاطی هستم که شبها در یک منطقه بدون سکنه یک شهر بزرگ قدم می‌زنم و به همین دلیل مورد حمله گروهای سارق قرار می‌گیرم و کیف پول و ساعت را از دست می‌دهم. در نزدیکترین ایستگاه پلیس جریان را به طریق زیر شرح می‌دهم: من در یکی از این خیابانها بودم و آنجا در تاریکی و تنهایی ساعت و کیف پولم به سرقت رفت. اگرچه این واژه‌ها حاوی هیچ نکته اشتباهی نیست، با این حال خاطره‌ای که مرا تهدید می‌کرد در این واژه‌ها دیده نمی‌شود. ساز روی این واژه‌ها نمی‌توان به چنین حسی رسید. برای توصیف دقیق و صحیح آن وضعیت تنها می‌توان گفت در تاریکی و پرتی و دورافتادگی آن مکان، اشیاء قیمتی من را چند تبهکار ناشناس به سرقت بردند.

شرایطی که منجر به فراموشی نامها می‌شود چندان متفاوت نیستند. چه این شرایط حاصل خستگی باشند، چه آشفتگیهای ذهنی و چه مستی. من به هر حال توسط یک نیروی روانی ناشناخته خلع سلاح شده‌ام که بر نامهای خاص که به حافظه من متعلق هستند نظارت دارد؛ این همان نیرویی است که در موارد دیگر ممکن است باعث خطای مشابه حافظه بشود.

آن هم زمانی که در سلامت و صحت روحی کامل به سر می‌بریم. هنگامی که من آن موارد فراموش کردن نامها را در خودم بررسی می‌کردم متوجه شدم که تقریباً به شکل قاعده‌مندی به یاد نیاوردن نام نشان‌دهنده ارتباط آن با یک موضوع در شخصیت من است، و باعث می‌شود که درون من احساسات قوی و غالباً دردآوری برانگیخته شود. در آزمایشهای درخور ستایش و مفید مکتب زوریخ (بلولر، یونگ، ریلکین) من نکاتی سودمند یافتم که عیناً در اینجا بیان خواهم کرد: به یاد نیاوردن نام حاصل یک «عقدۀ شخصی» درون من است - رابطه نام با شخص من، رابطه‌ای پیش‌بینی نشده است و غالباً از طریق تداعیهای ظاهری به وجود می‌آید (کلماتی با معانی دوگانه و آواهای مشترک) ممکن است حتی همچون یک تداعی ثانویه تعیین شود. چند مورد متفاوت ماهیت موضوع را بهتر نشان می‌دهند.

الف) بیماری از من خواست تا آسایشگاهی در ریویرا را به او معرفی کنم. من مکانهای اطراف ژنو را به خوبی می‌شناسم، همچنین نام همکاری آلمانی را به خاطر آوردم که در آن مکان کار می‌کرد، اما نام خود مکان را نمی‌توانستم به یاد بیاورم؛ در حالی که می‌پنداشتم نام آنجا را می‌دانستم. هیچ راهی برای من باقی نمانده بود جز آنکه از بیمار بخواهم منتظر بماند تا من با زنی در خانواده‌مان تماس بگیرم.

«نام آن مکان در نزدیکی ژنو که دکتر ایکس در آنجا دفتری دارد و خانم... مدت‌هاست در آنجا تحت درمان است چیست؟»

«البته که باید نام چنین جاهایی یادت برود. نام آنجا نروی (Nerui) است.» مطمئناً من با کلمۀ اعصاب (Nerves) خیلی سروکار دارم.

ب) بیمار دیگری درباره یک استراحتگاه تابستانی صحبت می‌کرد و معتقد بود که در مجاورت دو مسافرخانه مشهور، یک استراحتگاه سومی هم وجود دارد. من نسبت به وجود مسافرخانه سوم تردید داشتم و به این موضوع اشاره می‌کردم که من هفت تابستان را در اطراف آن محل گذرانده‌ام و بنابراین اطلاعاتم درباره آن محل از او بیشتر است. او که از مخالفت من تحریک شده بود، نام آنجا را به خاطر آورد. نام مسافرخانه سوم Hochwartner بود. البته من باید آن را قبول می‌کردم، اگرچه مجبور بودم اعتراف کنم که هفت تابستان در نزدیکی این مسافرخانه زندگی کرده بودم، درحالی که قاطعانه وجود آن را انکار می‌کردم. اما چرا باید من نام و آن محل را فراموش کنم؟ به نظر من به این دلیل که نام آنجا خیلی

شبهه نام همکار وینی من بود که از تخصص و گرایش مشابه من برخوردار بود. در واقع فراموشی حاصل «عقدۀ حرفه‌ای» من بود.

پ) در موردی دیگر، هنگامی که قصد داشتم بلیط قطار به ایستگاه Reichenhall را بخرم، نمی‌توانستم نام خیلی آشنا و معروف ایستگاه قطار بزرگ بعدی را که غالباً از آنجا عبور کرده بودم به خاطر آورم. مجبور شدم دنبال نام آن در راهنمای ایستگاه قطار بگردم. نام ایستگاه Rosehome (Rosenheim) بود. خیلی زود فهمیدم که به دلیل چه تداعی‌ای آن را فراموش کرده بودم. یک ساعت پیشتر خواهرم را در خانه‌اش نزدیک Reichenhall ملاقات کرده بودم. نام خواهرم Rose بود، در واقع یک Rose home. این نام به خاطر «عقدۀ خانواده» من از یادم رفته بود.

ت) این تأثیر مخرب «عقدۀ خانواده» را من می‌توانم در مجموعۀ کاملی از عقدۀ‌ها نشان دهم. روزی مرد جوانی به من مراجعه کرد، برادر جوانتر یکی از بیماران زن من که من هراز چندگاهی می‌دیدمش و او را به اسم کوچک صدا می‌کردم. بعداً هنگامی که می‌خواست درباره‌ی علت مراجعه‌اش صحبت کند، من نام کوچک او را فراموش کردم. طبعاً به هیچ شیوۀ معقول و معمولی نمی‌توانستم نام کوچک او را به خاطر بیاورم. به خیابان رفتم و علائم تجاری را خواندم و به محض این‌که آن را دیدم نامش را به خاطر آوردم.

بررسی این مورد نشان داد که من تشابهی میان مراجعه‌کننده و برادرم به وجود آورده‌ام: «آیا برادر من از موردی مشابه برخوردار است؟ رفتارش شبیه اوست یا این‌که کاملاً با او متضاد است؟» ارتباط بیرونی میان افکار مرتبط با آن مرد و خانواده‌ام، احتمالاً از طریق این تضاد به وجود آمده است که نام مادر من و مادر آن مرد یکی است: آمیلیا. در نتیجه من به نامهای جایگزین پی بردم، دانیل و فرانک، که بدون هیچ دلیل خاصی توی ذوق می‌زدند. این نامها، مثل نام آمیلیا، متعلق به نمایشنامۀ شیلر، دزدان بودند؛ ضمن این‌که آنها مرتبط با لطیفه‌ای در پیاده‌روهای وین بودند: دانیل اسپیتزو.

ث) در موردی دیگر، من نمی‌توانستم نام بیماری را که یادآور دوران کودکی‌ام بود به خاطر آورم. تحلیل باید پیش از آن‌که نام مورد نظر کشف شود مسیرهای انحرافی طولانی را بپیماید. بیمار نگرانی‌اش را کمتر از زمانی که بینایی‌اش را از دست داده بود بیان می‌کرد. این موضوع یادآور مرد جوان دیگری بود که چشمش را بر اثر شلیک گلوله از دست داده بود و این به تصویر جوانی دیگر رهنمون می‌شد که خودش را با شلیک گلوله کشته بود و این



آخری تداعی‌کننده نام مشابه نخستین بیمار من بود، اگرچه ارتباطی با او نداشت. من نام را تنها پس از پی بردن به این دو مورد به یاد آوردم که به شخصی در خانواده‌ام منتقل شده بود. بنابراین جریان پیوسته «خودارجاعی» از طریق افکار من سر برکشید؛ هرچند که من معمولاً تصویر مبهمی از آن ندارم، اما خود را از طریق فرایند فراموش کردن نام فاش کرد. مثل این است که من مجبورم خود را با گفته‌های دیگران درباره شخصیت خودم مقایسه کنم، مثل این که عنده‌های شخصیتی‌ام را تداعیهای بدون مرجع برانگیخته است. ظاهراً غیر ممکن به نظر می‌رسد که این مسأله حاصل غرابت فردی شخصیت من باشد، برعکس باید به راهی اشاره کرد که ما معمولاً خارج از قلمرو مسائل به دست می‌آوریم. من برای ذکر این نکته که آدمهای دیگر نیز تجربیاتی کاملاً مشابه من داشته‌اند دلایلی دارم.

بهترین نمونه این تشابه تجربیات را مرد بانزاکتی به نام آقای لدرر برایم تعریف کرد. هنگامی که در ماه عسل در ونیز بوده است، او به مردی برخورد کرده است که یک آشنایی قبلی جزئی با او داشته است و مجبور بوده است او را به همسرش معرفی کند. در دیدار اول هنگامی که نتوانسته است نام مرد غریبه را به خاطر آورد، هوشمندانه زیر لب نام او را گفته تا خود را از حس عذاب و خجالت این فراموشی برهاند. اما هنگامی که بار دوم آن مرد را نامنتظره در ونیز ملاقات کرده از مرد غریبه خواسته است به او کمک کند تا نام او را که متأسفانه فراموش کرده بوده است به خاطر آورد. پاسخ مرد غریبه اشاره‌ای به یک معرفت عالی در طبیعت انسانی بوده است: من مطمئنم که تو نام مرا اصلاً نگرفتی؛ نام من، همان نام خودت است – لدرر.

هیچ کس نمی‌تواند حس ناخوشایندی را که بر اثر اشتراک نامش با شخصی دیگر به وجود می‌آید سرکوب کند. من اخیراً این تجربه را خیلی آشکار حس کردم، مردی به نام الن فروید در ساعات کاری به مطب من مراجعه کرده بود. اگرچه یکی از منتقدانم مرا متقاعد کرد که وقتی در این موقعیت مشابه گیر کرده است رفتاری کاملاً متفاوت داشته است. (ج) تأثیر رابطه شخصی را می‌توان در نمونه‌های زیر دید که توسط یونگ گزارش شده است:

آقای الف عاشق خانمی می‌شود که خیلی زود با آقای ب ازدواج می‌کند. علی‌رغم این واقعیت که آقای الف آشنای قدیمی آقای ب است و رابطه تجاری گسترده‌ای با او دارد، مکرراً نام او را فراموش می‌کند و در موارد متعددی هنگامی که می‌خواهد با آقای ب مکاتبه

کند مجبور می‌شود نام او را از دیگران بپرسد.

به هر حال انگیزه فراموشی در این مورد خیلی مشخصتر از موارد قبلی است که تحت مجموعه‌ای از ارجاعات شخصی عمل می‌کرد. اینجا فراموش کردن آشکارا نتیجه مستقیم حس نامطلوب آقای ب به رقیب عشقی اش است؛ او دوست ندارد چیزی درباره رقیبش به خاطر بسپرد.

چ) مورد زیر، که توسط دکتر فرنژی گزارش شده است، تحلیلی است که به خصوص از طریق توضیح افکار جایگزین [substitutive thoughts] (مثل بوتچلی - بولترافیو به سینیورئی) به نکات آموزنده‌ای منتهی می‌شود و به شیوه‌ای کاملاً متفاوت نشان می‌دهد که چگونه خودارجاعی به فراموش کردن یک نام منجر می‌شود:

خانمی که چیزهایی درباره روانکاویش شنیده بود نمی‌توانست نام روانکاو را به خاطر آورد و به جای یونگ، می‌گفت یانگ (به معنای جوان).

در عوض او نامهای زیر به یادش می‌آمد: کی وان (یک نام) - وایلد، نیچه، هاپمن.

من به او نام مورد نظر را نگفتم و به جایش از او خواستم تا هر یک از تداعیهایش را که به ذهنش می‌رسد، آزادانه تکرار کند.

در مورد کی وان، او فوراً یاد خانم کی وان می‌افتاد؛ زنی آراسته و نافذ که به نسبت سنش خیلی خوب به نظر می‌رسید. «ظاهراًش به سنش نمی‌خورد.»

در مورد مفهوم وایلد و نیچه، او به یاد مفهوم «بیمار روحی» افتاد. او در ادامه گفت: «وایلد و نیچه برایم غیرقابل تحمل هستند. آنها را نمی‌فهمم. شنیده‌ام که هر دو شان همجنس‌گرا بوده‌اند. وایلد که تمام هم و غمش را صرف آدمهای جوان می‌کرد.» (اگرچه او در این جمله نام صحیح را گفت، اما همچنان نمی‌توانست آن را به خاطر آورد.)

در مورد هاپمن او به یاد واژه half (نیمه) و youth (جوانی) افتاد. و تنها هنگامی که از خواستم به واژه youth توجه بیشتری کند، متوجه شد که دنبال نام یانگ (یونگ) می‌گردد.

مشخص شد که بین خانم که همسرش را در سی و نه سالگی از دست داده و البته به ازدواج دومی هم نرسیده است، دلایل کافی برای به خاطر نیاموردن جوانی و پیری دارد. نکته درخور توجه این است که افکار پنهان نام مورد نظر را می‌توان با تداعیهای ساده محتوایی و بدون تداعیهای آوایی، زنده کرد.

ح) علت خیلی متفاوت و در عین حال جالب در خصوص فراموشی نامها، موردی است

که شخص مورد نظر خودش را توضیح می دهد.

«هنگامی که در حال امتحان فلسفه به عنوان موضوع فرعی رشته‌ام بودم، ممتحن درباره آموزه‌های اپیکورها از من سؤال کرد. او از من پرسید که آیا می دانم قرن‌ها بعدتر چه کسی این آموزه‌ها را جذب دستگاه فکری خود کرد. من جواب دادم پیر گاسندی، شخصی که دو روز قبل از امتحان در یک کافه به شکلی تصادفی شنیدم که از پیروان اپیکور بوده است. در پاسخ به این سؤال که چگونه نام او را می شناسم گفتم مدتهاست از علاقه‌مندان گاسندی هستم. این باعث شد که من نمره خیلی خوبی از این درس بگیرم، اما متأسفانه چندی بعد، علی‌رغم فشار زیادی که به خودم آوردم، نتوانستم نام گاسندی را به خاطر بیاورم. اعتقاد من این بود که این فراموشی مرتبط با حس عذاب وجدان حاصل از دروغگویی در سر جلسه امتحان است، این که نمی توانم این نام را با وجود تلاش فراوان به خاطر بیاورم. من از به خاطر آوردن نام او در آن زمان هیچ منفعتی نمی بردم.»

برای این که نسبت به انزجار شدیدی که راوی مادر برابر یادآوری این ماجرای امتحان از خود نشان داده درک مناسبی داشته باشیم، باید بدانیم که چگونه او به درجه دکترا نایل شده است و برای چه موارد دیگری این جایگزین ممکن است کارگر باشد.

خ) اینجا من مثال دیگری از فراموش کردن نام یک شهر را ذکر می کنم، موردی که شاید به سادگی موارد پیشین نباشد، اما برای کسانی که درگیر چنین تحقیقاتی هستند بسیار معتبر و ارزشمند است. نام یک شهر ایتالیایی که به سبب شباهت فراوان آوایی اش به نام کوچک یک زن از خاطره محو شده بود. این نام ارتباطی تنگاتنگ به خاطرات عاطفی مختلفی داشت که مسلماً کاملاً در این گزارش پرداخته نشده است. دکتر اس. فرنژی که این نوع فراموش کردن را در خود بررسی کرده است، با آن همچون تحلیل یک رؤیا یا ایده عصبی برخورد کرده است.

امروز من دیداری با چند دوست قدیمی داشتم. مکالمه ما به شهرهای شمال ایتالیا کشیده شد. چندتایی از این شهرها نام برده شد. من هم می خواستم به یکی از آنها اشاره کنم، اما نام آن به خاطر نمی آمد، اگرچه من دو روز خیلی خوب را در این شهر گذرانده بودم. این فراموشی شباهت فراوانی با نظریه فروید درباره فراموشی داشت. به جای اسم مورد نظر شهر، این افکار از ذهن من گذشت: کاپوا - برشیا - شیر برشیا. این شیر را من پیشتر به شکل مجسمه‌ای مرمری دیده بودم، اما خیلی زود متوجه شدم که شباهت اندکی با شیر مجسمه آزادی در

برشیا دارد (که فقط در تصویر دیده بودم) تا شیر مرمری دیگری که در لوکرنه در بنای تاریخی به احترام مرگ پاسداران سوئیسی در تونلیس بنا شده بود. من سرانجام به نام مورد نظر رسیدم: ورونا.

خیلی زود دلیل این فراموشی را دریافتم. به یاد پیشخدمت قبلی خانوادگیمان افتادم که سالها پیش ملاقاتش کرده بودم. نام او ورونیکا بود که به مجاری ورونا می‌شد. من به خاطر چهرهٔ نفرت‌انگیز و صدای خشنش که خصلتی تحکم‌آمیز به سخنانش می‌داد و حرف زدندش را غیر قابل تحمل می‌کرد، حس ناخوشایندی نسبت به او داشتم. همچنین رفتار مستبدانه‌ای که با بچه‌های خانواده داشت برای من غیر قابل تحمل بود. حالا من به اهمیت افکار جایگزین پی برده بودم.

در مورد کاپوا [capua] سریعاً به یاد *caput mortuum* افتادم. من سر ورونیکا را با یک جمجمه مقایسه کردم. واژهٔ مجاری *kapazoi* (به معنای حرص پول داشتن) عاملی مؤثر برای این جایگزینی شد. طبیعتاً من به آن تداعیهای مستقیمتری رسیدم که مرتبط با کاپوا ورونیکا همچون ایده‌هایی جغرافیایی و همچون واژه‌هایی ایتالیایی با ریتم مشابه بود. همین مسأله در خصوص برشیا هم مصداق داشت. در همین مورد هم من جنبه‌های پنهان تداعیهای ایده‌ها را پیدا کردم. حس ناخوشایند من در آن زمان خیلی خشن بود. فکر می‌کردم ورونیکا خیلی زشت است و همیشه باعث می‌شد تا در کمال حیرت از خودم بیرسم که چه کسی می‌تواند عاشق او باشد. با خودم می‌گفتم که چرا بوسیدن او این قدر نفرت‌انگیز است.

برشیا، دست‌کم در مجارستان، در ارتباط با واژهٔ شیر چندان مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، اما در خصوص جانداران وحشی دیگر به کار می‌رود. نفرت‌انگیزترین نام در این کشور، مثل شمال ایتالیا، نام ژنرال هایناو (Haynau) به معنای گفتار است که به طور خلاصه به هایناو برشیا معروف است. هایناوی مستبد رشته‌ای از افکار را باعث می‌شود تا از برشیا به شهر ورونا برسیم و این‌که به ایدهٔ دیگر حیوان قبرکن با صدای خشن (که منطبق با ایدهٔ بنای یادبود مردگان است) و بعد به جمجمه و اندام ناسازگار ورونیکا می‌رسیم که در ذهن ناخودآگاه من تأثیری موهن و وحشی دارد. ورونیکا در زمان خودش مثل یک ژنرال اتریشی که در تعقیب مبارزان آزادیخواه ایتالیایی و مجاری است، رفتاری مستبدانه داشت.

لوکرنه تداعی‌کنندهٔ ایدهٔ تابستانی است که ورونیکا به همراه کارمندانش در مکانی نزدیکی آنجا می‌زیست. پاسداران سوئیسی یادآور این است که ورونیکا نه تنها با بچه‌ها،

بلکه با اعضای بزرگ و بالغ خانواده هم رفتاری مستبدانه داشت و در نتیجه بخشی از نقش Garde-Dame را بازی می‌کرد. من متوجه شدم که این حس ناخوشایند نسبت به ورونیکا آگاهانه به چیزهایی تعلق دارد که مدت‌هاست غالب بوده‌اند. نسبت به آن زمان رفتار و ظاهر او تغییر اساسی کرده است، تغییراتی مثبت که باعث می‌شود امروزه من بتوانم با احترام و ارادت به دیدارش بروم (مطمئن باشید که من به ندرت چنین خلق و خویی پیدا می‌کنم). طبق معمول ناخودآگاه من با سرسختی بیشتر به آن احساسات گیر می‌دهد؛ در بیزاری‌اش نسبت به یک چیز خیلی راسخ است.

واژه تونیلیریس، تلمیحی است برای یک شخصیت دوم، زن فرانسوی سالخورده‌ای که از زنان خانه واقعاً «محافظت می‌کرد»؛ زنی که مورد احترام فراوان دیگران بود، و یک جورهایی جذبه‌اش دیگران را می‌ترساند. برای مدتی طولانی، من eleve او در مکالمات فرانسوی بودم. واژه élève مرا به یاد این ماجرا می‌اندازد که هنگامی که با برادرزن میزبان فعلی‌ام در بوهم شمالی دیدار کردم خیلی خنده‌ام گرفت چرا که جمعیت روستایی مرا به یاد eleves (محصلان) مدرسه جنگل‌داری، مثل löwen (شیر) انداخت. چنین خاطره‌خنده‌داری ممکن است بخشی از فرایند جایگزینی کفتار توسط شیر باشد.

(د) مثال زیر همچنین می‌تواند نشان دهد که چگونه یک عقده شخصی می‌تواند شخص را در زمان حیاتش تحت تأثیر قرار دهد و از طریق راههای فرعی و انحرافی باعث فراموش شدن نامها شود.

دو مرد، یکی جوانتر و دیگری پیرتر که با هم شش ماه پیش به سیسیل مسافرت کرده بودند، خاطراتشان از آن ایام فرحبخش و جالب را مرور می‌کردند.

مرد جوانتر پرسید: ببینم نام آن مکان چه بود؟ همانجایی که شب قبل از آن‌که به سلی‌نانت برویم در آن اقامت داشتیم؟ کالاتافینی بود، نه؟

مرد پیرتر با رد این نام گفت: قطعاً نه، اما من نام آنجا را فراموش کرده‌ام، اگرچه می‌توانم تمام جزئیات آنجا را به خاطر بیاورم. هر وقت می‌شنوم یک نفر یک نام را فراموش کرده است، سریعاً من هم دچار فراموشی می‌شوم. بگذار دنبال اسمش بگردیم. من نمی‌توانم به هیچ اسم دیگری جز کالتانیستا فکر کنم، اگرچه مطمئنم این اسم آنجا نیست.

مرد جوانتر گفت: نه، نام آنجا یا با "w" شروع می‌شود، یا یکی از حرفهایش "w" است.

مرد پیرتر با تندی جواب داد: ولی در زبان ایتالیایی اصلاً حرف "w" وجود ندارد.

مرد جوانتر گفت: منظور من حرف "v" بود و من به این دلیل گفتم "w" چون همیشه این دو حرف را در زبان مادری ام قاطبی می‌کنم.

مرد پیرتر به "v" هم ایراد گرفت و گفت: راستش را بخواهی تا حالا اسمهای سیسیلی زیادی را فراموش کرده‌ام. بگذار سعی مان را بکنیم. برای مثال اسم آن محلی که بر روی یک کوه قرار دارد و ما آن را در عهد عتیق انا [Enna] می‌نامیدیم چیست؟  
مرد جوانتر گفت: آه، یادم آمد: کاسترو جیووانی. لحظه‌ای بعد مرد جوان نام آن محل را هم به خاطر آورد: «کاتسل و ترانو» [Castelvetrano] و از این‌که نشان داده است که در این اسم حرف "v" وجود دارد خیلی خوشحال بود.

برای چند لحظه مرد پیر نسبت به این اسم واکنشی نشان داد، اما پس از چندی نام را پذیرفت. حالا او می‌دانست که چرا این نام را فراموش کرده است. او فکر کرد: «مشخصاً به این دلیل که نیمه دوم این اسم *vetrano* یادآور واژه *veteran* است. متوجه شدم که علاقه چندانی به یادآوری سن خودم ندارم و هرگاه به یاد آن می‌افتم نسبت به آن واکنش نشان می‌دهم. به همین دلیل، مثلاً اخیراً یاد یک دوست خیلی نزدیکم می‌افتم که سالها پیش، پس از پشت سر گذاشتن دوره جوانی، به شکلی اغراق‌آمیز گفت: من دیگه یک آدم جوان نیستم.» مقاومت من نسبت به بخش دوم نام کاتسل و ترانو را این واقعیت اثبات می‌کند که آوای آغازین همان نام در عنوان جایگزین کالتانیستا بازگشته است.

مرد جوان پرسید: خود نام کالتانیستا چه طور؟

مرد پیر گفت: همیشه برای من مثل نام حیوان کوچولوی یک زن جوان بوده است.

چندی بعد او اضافه کرد: نام انا هم یک نام جایگزین بوده است و حالا برای من مثل این است که نام کاسترو جیووانی که خودش را به کمک دلیل تراشی به رخ می‌کشد، مشخصاً به جیووان اشاره دارد، به معنای جوان، همان‌گونه که بخش دوم کاتسل و ترانو به واژه پیر دلالت داشت.

مرد پیر اعتقاد داشت که برای این فراموشی حتماً دلایلی وجود داشته است. آن انگیزه‌های که مرد جوان را به این خطای حافظه رهنمون شد مورد بررسی قرار نگرفت.

در برخی موارد باید به همه محاسن فن روانکاوی متوسل شد تا بتوان دلایل فراموشی یک نام را توضیح داد. آنهایی که مایل‌اند نمونه چنین کاری را بخوانند به دانسته‌های پروفیسور ارنست جونز ارجاعشان می‌دهم.

بریل مثال جالب زیر را هم گزارش می‌دهد:

چندی پس از آن‌که به عنوان دستیار در کلینیک روان‌درمانی در زوریخ مشغول به کار شدم، علاقه‌افری به تجربه فراموشی نامها داشتم که البته سرانجام مرا به سمت آموزه‌های فروید کشاند. در آن زمان اعتقاد چندانی به نظریات فروید نداشتم و با شک و تردید به آنها می‌نگریستم، اگرچه به هیچ وجه برایم قابل چشم‌پوشی نبودند. من کل موضوع موجود در ذهن یک محقق و دانشجو را که تلاش زیادی می‌کند تا داده‌های پیش از امتحان نهایی را کشف و درک نماید از طریق روانشناسی او مورد بررسی قرار دادم. به سبب فضای پُرشوری که پروفیسور بلولر در بیمارستان ایجاد کرده بود، همه پزشکان بیمارستان بر خوردی کارآمد و عملی با نظریه‌های جدید داشتند. در واقع ما تنها بیمارستانی بودیم که در آن اصول فرویدی در درمان و بررسی بیماران به کار می‌رفت. آن زمان دوران پیشتازی فروید در میان روانشناسان بود و ما هر آنچه را که درباره خودمان گفته و عمل می‌شد با شور و اشتیاقی تمام‌نشدنی مشاهده و بررسی و یادداشت می‌کردیم. مثلاً ما هیچ منع اخلاقی نداشتیم که از مردی که پشت میز نشسته است بپرسیم چرا قاشق را به شکل درستش در دست نمی‌گیرد و چرا یک کار را تنها به یک شکل معین انجام می‌دهد.

غیرممکن بود که یک نفر، بدون این‌که مورد بازخواست و سؤال قرار گیرد، مثلاً در حرف زدن عجله به خرج دهد یا دچار سکنه‌های کلامی شود. او حتماً مورد تحلیل و بررسی قرار می‌گرفت. ما باید هر لحظه خودمان را آماده نگه می‌داشتیم، چون هر لحظه و هر جا امکان مورد پرسش قرار گرفتن وجود داشت. مثلاً باید توضیح می‌دادیم که چرا این لحن صحبت کردن را انتخاب کرده‌ایم و چرا در حرف زدن دچار لغزش می‌شویم و چرا در نوشتن دچار اشتباه می‌شویم. ولی ما از این‌که این کارها را انجام می‌دادیم خشنود بودیم، چون هیچ راه دیگری برای مواجه شدن با حقیقت سراغ نداشتیم.

یک روز بعد از ظهر که بیکار بودم، مشغول خواندن موردی خاص بودم که مرا به یاد موردی مشابه می‌انداخت که در بیمارستانی در نیویورک رویش کار می‌کردم. طبق عادت که در کنار نوشته‌ها حاشیه‌نویسی می‌کنم، مدادم را برداشتم تا اسم مورد نظر را در کنار نوشته بنویسم، اما هنگامی که خواستم نام بیماری را که ماهها درگیرش بودم و به همین دلیل به او علاقه‌ای غیر معمول پیدا کرده بودم بنویسم متوجه شدم که نامش را به خاطر نمی‌آورم. خیلی سخت تلاش کردم تا آن را به خاطر بیاورم، اما موفق نشدم. خیلی عجیب و باونکردنی بود؛ اما

در حالی که می دانستم آن شخص کیست یادداشت را تمام کردم. حالا، طبق نظریه فروید، سریع به خودم فکر کردم؛ این اسم باید یادآور چیزی رنج آور و ناخوشایند در گذشته من باشد. به همین دلیل کوشیدم تا از شیوه تداویهای آزاد فروید به نام آن شخص برسم.

بیماری که نامش را فراموش کرده بودم مردی بود که سالها پیش کوشید کلیسای سن پاتریک را در نیویورک آتش بزند؛ او پیش از ورود به کلیسای خرت و پرتها را جمع کرد و آتششان زد. او دستگیر شد و به مرکز روان درمانی در بلوو (Bellevue) و بعد به بیمارستان ایالتی که من در آن کار می کردم فرستاده شد. من مشکل او را بیماری صرعی روانی تشخیص دادم. به نظرم او از نوعی صرع رنج می برد که خود را برخلاف معمول در حالت های غش و حملات عصبی نشان نمی داد، بلکه در نوعی اعمال روانی خاص بروز می کرد که ممکن بود برای چند دقیقه، چند ساعت، یا حتی چند هفته و ماه و سال طول بکشد. هیچ کس با من موافق نبود. دکتر ارشد من معتقد بود که بیمار از dementia praecox رنج می برد.

در طول یک هفته یا همین حدود، بیمار درمان شد و به وضع کاملاً طبیعی بازگشت و در نتیجه تشخیص من در همه ابعادش مورد تأیید قرار گرفت. بیمار به ما گفت که این پنجمین حمله اش بوده است و این که در چند حمله قبلی اش یک ایستگاه راه آهن، یک کلیسا و چند طویله را آتش زده است. او از خانه و زن و بچه هایش گریخته است و هنگامی که یکی از این حالت های غش به سراغش می آمده است، علی رغم اعمال خلاف قانونش، از مجازات معاف می شده است. او ویراستار روزنامه و مجله در کانادا بود؛ مردی باهوش و قابلیت های شایان توجه. در یکی از حمله های عصبی اش در زمان جنگ بائر، از کانادا می گریزد و به لندن می آید که داوطلبانه برای حضور در جبهه آفریقای جنوبی ثبت نام کند. به سبب شجاعتها و دلاوریهایش در عرض چند هفته به درجه یک افسر ارتقا پیدا می کند. وقتی که ناگهان به خودش می آید، از این که خود را در لباس سربازی می بیند شگفت زده می شود و نمی فهمد که چگونه و بر چه اساسی الآن در آفریقای جنوبی است. تجربیات پیشین او موقعیت فعلی اش را برایش توجیه می کند و به دلیل گزارش صادقانه ای که درباره وضعیتش به پزشکان می دهد از نظام کنار گذاشته می شود. به همسرش تلگرافی می زند و به خانه بازمی گردد. او جزئیات مختلفی از زندگی اش را در اختیار ما قرار داد؛ این که آخرین بیمارستانی که در آن بستری بوده کجاست، نام دکترش چیست و همه آن اطلاعاتی که تأییدکننده فرضیه ما بود. او دچار بیماری ای بود که ما به آن "Fugue" یا "Poriomania"



می‌گفتم. مواردی مشابه این درباره افرادی که در چند سال گذشته ناپدید شده بودند بسیار گزارش شده بود. در واقع این بیماری برخلاف تصور ما، چندان نادر نیست.

همه به من برای این تشخیص هوشمندانه‌ام تبریک گفتند و خود من هم خیلی مشغوف شدم. رئیس بیمارستان مرا متقاعد کرد که باید نسبت به این در مان هوشمندانه احساس غرور کنم و در ادامه گفت که می‌خواهد این مورد را از طرف بیمارستان به انجمن پزشکی گزارش کند؛ نکته‌ای که مرا مایوس و دلزده کرد، چرا که من اوقات و تلاش فراوانی روی این مورد صرف کرده بودم و می‌خواستم آن را شخصاً همچون نخستین مقاله پزشکی‌ام که حاصل تجربه شخصی‌ام بوده منتشر کنم.

چند روز پیش از ملاقاتمان، رئیس نظرش را عوض کرد و از من خواست تا مقاله را مجدداً بخوانم. من خیلی خوشحال شدم و بار دیگر دچار شغف و سرور شدم. اما متأسفانه از این گزارش نسخه‌های فراوانی تهیه شد و به دست همه رسید و من پیش از آن‌که به انجمن پزشکی بروم همه دکترها این مقاله و گزارش را خوانده بودند. همه تصور می‌کردند که این گزارش نوشته رئیس است و من تنها به عنوان خواننده آن در انجمن پزشکی انتخاب شده‌ام. شما می‌توانید حدس بزنید که من چه احساسی نسبت به کل ماجرا پیدا کردم. حالا، من در چنان موقعیت عاطفی و حسی گیر کرده‌ام که شما به خوبی متوجه خواهید شد که چرا هر نوع تداعی و خاطره‌ای که یادآور نام آن بیمار است حسی ناخوشایند و نامطلوب در من بر جا می‌گذارد و به همین دلیل باعث فراموشی نام آن بیمار می‌شود.

چند ساعتی نشستم و تداعی‌هایم را یادداشت کردم. اما از موقعی که شروع به یادداشت کردن تداعی‌هایم کرده‌ام حتی به شناخت نام موردنظر هم نزدیک نشده‌ام. تصادفات و جزئیات مختلف به ذهنم هجوم می‌آوردند و به همین دلیل باید تا سرحد امکان به سرعت این هجوم سریع تداعی‌ها را یادداشت کنم. می‌توانستم به وضوح قیافه این بیمار نیویورکی را مجسم کنم؛ رنگ موهایش و حالت‌های عجیب چهره‌اش. من مایوس شده بودم و به خودم می‌گفتم اگر راه پیدا کردن یک چیز از طریق شیوه فرویدی این است، من هیچ‌گاه یک روانشناس فرویدگرا نخواهم شد. بعد از ظهر شده بود و یکی از همکارانم از این‌که مرا همچنان در اتاق می‌دید شگفت‌زده شد. از من خواست که به جای او بالای سر بیمارانش بروم. من با خشنودی پذیرفتم، چرا که از این آزمایش‌های فرویدی خسته شده بودم. به محض این‌که سر کار رفته سر حال و قیافه شدم و بار دیگر با علاقه‌ای تازه به سراغ تداعی‌ها رفتم. در

ساعت یازده همچنان در همان گنگی و ابهام قبلی نسبت به اسم موردنظر به سر می‌بردم. مایوس و بیزار از کل ماجرا به تخت خواب رفتم. در ساعت چهار صبح از خواب بیدار شدم و کوشیدم تا کل ماجرا را از ذهنم دور کنم. کاری بیهوده بود، چون خیلی سریع به سراغ تداعیها رفتم و سرانجام در ساعت حدوداً ۵ صبح آن نام لعنتی ناگهان به ذهنم رسید. حس شادی و شغف من صرفاً به دلیل رها شدن از این حس نبود، بلکه مثل این بود که یک مشکل خیلی سمج را حل کرده بودم. هیچ شکی ندارم که اگر اسم موردنظرم را پیدا نکرده بودم، حالا کوچکترین علاقه‌ای به روشهای فریادی نداشتم. من زمان و انرژی فراوانی صرف کردم تا نام موردنظرم را به خاطر بیاورم، اما حس لذت و رضایت که حاصل این کشف بود، این تلاشها را جبران کرد، باعث شد که اعتقاد راسخی نسبت به روانشناسی فریاد پیدا کنم.

حالا بگذارید موقعیت را تشریح کنم! نخست این که هنگامی که شما آزادانه شروع به تداعی کردن می‌کنید خیلی زود متوجه می‌شوید که هزاران تداعی در خود آگاه شما سرازیر می‌شوند. گاهی اوقات سه یا چهار تداعی همزمان با هم می‌آیند؛ شما مکث می‌کنید و حیران می‌مانید که کدام یک را نخست یادداشت کنید. شما دست به انتخاب می‌زنید و کارتان را ادامه می‌دهید. در مورد خودم متوجه شدم که چند تداعی مشخص هستند که مدام به ذهن من خطور می‌کنند. هر بار که اسم این بیمار نیویورکی را از خودم می‌پرسیدم به شکلی اجتناب‌ناپذیر مورد یک بیماری صرعی که در بیمارستان زوریخ داشتم به یاد می‌آمد. نام او اپن زلر [Appenzeller] بود؛ یک روستایی سوئیسی. من روی تداعی‌ای تأکید کردم که هر دو این بیمارها در آن مشترک بودند: بیماری صرع؛ چون بیمار نیویورکی هم از این بیماری رنج می‌برد. تداعی بعدی که پیوسته به ذهنم خطور می‌کرد این بود: هنگامی که به بیمارستان لانگ‌آیلند فکر می‌کردم و تمام اتفاقاتی که در طول این پنج سال در آنجا رخ داده بود و من به نوعی با آنها مرتبط بودم، یک صحنه پیوسته و به وضوح در برابر چشمانم ظاهر می‌شد؛ ذهنم دائم به آن رجوع می‌کرد. در نزدیکی بیمارستان ما جنگلی بود که غالباً در آن آتش‌سوزی رخ می‌داد. ما از بیمارستان بیرون می‌آمدیم و مراقب بودیم تا آتش به ساختمان نزدیک نشود. در مورد خاصی که در روز جمعه رخ داد، آتش به نزدیکی بیمارستان رسید و ما پزشکان به همراه پرستارها بیرون از بیمارستان تلاش می‌کردیم تا آتش را کنترل کنیم تا از نزدیکی آن به ساختمان بیمارستان جلوگیری کرده باشیم. من که آنجا بودم متوجه شدم که هیچ جای نگرانی وجود ندارد، چون همه کارها دارد به خوبی انجام می‌شود. من هم با دکتر

کنار دستی ام صحبت می‌کردم در حالی که هر دو مشغول خاموش کردن آتش بودیم. آتش به میانه‌های درختان کاج رسیده بود و در همین حین یک پیشکار توانست موشی را که از ترس آتش از میان درختان بیرون جهیده بود با شلیک گلوله شکار کند. همان‌طور که من آنجا ایستاده بودم، رئیس به سمت ما آمد و چند جمله‌ای گفت و گوش به زنگ ایستاد تا موشی دیگر از میان درختان شعله‌ور بیرون بجهد. سپس از یکی از پیشکاران تفنگی گرفت تا بار دیگر مهارت تیراندازی اش را امتحان کند. بعد هم گفت: «بذار ببینم می‌تونم اون موش را بزنم.» ما همه تعمداً او را زیر نظر گرفتیم، برای این که همه مانسبت به عدم مهارت تیراندازی رئیس مطمئن بودیم. و البته اشتباه هم نکردیم، تیر او بار دیگر به خطا رفت و موش گریخت. او رو به من کرد و با حس عذاب وجدان و ناآسوده‌ای گفت که دستش روی ماشه لغزیده چون در همان لحظه باران شروع به باریدن کرده است. من در ظاهر گفته‌ او را تأیید کردم اما ته دلم داشتم به ناتوانی او می‌خندیدم. من او را خیلی واضح در ذهنم مجسم کردم که ایستاده است و می‌گوید: بذار ببینم می‌تونم اون موش را بزنم» و بعد هدف می‌گیرد و تیرش به خطا می‌رود. سرانجام این‌که در صبح بار دیگر این تصویر در ذهنم زنده شد و بار دیگر جمله «بذار ببینم می‌تونم اون موش را بزنم» به خاطر ام آمد. از روی کلمه بگذار (Let) به یاد اسم فراموش شده افتادم. ابتدا به کلمه فرانسوی لاپین [lapin] رسیدم، کلمه‌ای به معنای موش. بعد از آن تداعیها را شمردم و متوجه شدم که این تداعی خاص بیست و هشت بار بیشتر از موارد دیگر به ذهنم خطور کرده است.

این ممکن است برای شما عجیب باشد، اما این دقیقاً همان روشی است که ناخودآگاه طبق آن عمل می‌کند. اسم به لحاظ نمادین تحت تأثیر آن صحنه زنده شد. تمام موقعیت سرکوب شده بود و این وضعیتی است که در آن ناخودآگاه توانست آن موقعیت را احیا کند. احساس سرکوب شده خودش را به یک رخداد واقعی ضمیمه کرده بود: رئیس نتوانست موش را بزند، یعنی این‌که او نتوانست مرا از آن مورد محروم کند. حالا شما به راحتی متوجه می‌شوید که چرا من به آپن زلر فکر کردم. تداعی آوایی بخش اول آپن زلر، یعنی آپن و بعد لاپین. و آنچه که واقعاً مهم است صریح‌دار بودن هر دو بیمار بود. شما ممکن است در ابتدا فکر کنید که چیزی رنج آور و ناخوشایند با این نام تداعی می‌شود و سپس متوجه شوید که بیان نمادین معینی از آن در شکل یک احساس سرکوب شده وجود دارد.

اگر من نمی‌خواستم از شرح تقریباً همه دیدگاههایی که در این مضامین مد نظر قرار گرفته‌اند اجتناب کنم، می‌توانستم مثالهای خیلی بیشتری از فراموشی نامها ذکر کنم و بحث را خیلی بیشتر از این کش دهم. اما من به هر حال باید نتیجه این بحثها را در چند جمله بیان کنم. مکانیسم فراموشی نامها یا حتی فراموشی موقت و گم کردن نامها عبارت است از اختلالات تعمدی باز تولید یک اسم توسط زنجیره‌ای عجیب از ناخودآگاه فکر در زمانی مشخص. میان یک اسم مختل شده و عقده‌اخلالگر رابطه‌ای وجود دارد که یا از همان آغاز یا همین ارتباط - شاید به وسیله تمهیدات ساختگی - از طریق تداعیهای ظاهری - خارجی - آن را شکل داده‌اند.

اثبات شده که عقده خودارجاعی (شخصی، خانوادگی یا حرفه‌ای) تأثیرگذارترین عقده‌های اخلالگر است.

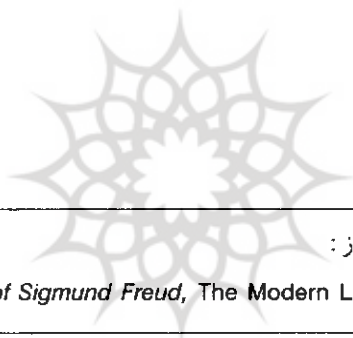
اسمی که به واسطه معانی متعددش به شماری از تداعیهای اندیشه (عقده‌ها) تعلق پیدا می‌کند، متناوباً در ارتباطش با مجموعه‌ای از اندیشه‌ها و از طریق عقده‌ای عجیب که به دیگر تداعیها تعلق دارد مختل می‌شود.

اجتناب و ورزیدن ز رنج بردن به سبب یک خاطره، یکی از عوامل موجود در انگیزه‌های این اختلالات است.

در کل می‌شود دو نوع اصلی فراموشی نامها را بر شمرد؛ هنگامی که خود نام به چیزی ناخوشایند دلالت می‌کند، یا هنگامی که با دیگر تداعیهایی مرتبط می‌شود که تحت تأثیر چنین چیزی [ناخوشایند] هستند. بنابراین نامها می‌توانند یا به دلیل ماهیت خودشان مختل شوند یا به دلیل نزدیکی یا حتی دوری روابط تداعی‌کننده‌شان در باز تولید یک اسم. مرور این اصول کلی ما را متقاعد می‌کند که فراموشی موقت را باید همچون دیگر کنشهای غالباً خطای موجود در کارکرد ذهنمان مشاهده کرد.

با این همه، ما همچنان از توصیف کامل غرابتهای این پدیده فرسنگها فاصله داریم. من مایلم توجه را به این نکته جلب کنم که فراموشی نامها پدیده‌ای به غایت مُسری است. در مکالمه‌ای میان دو نفر، فراموش کردن یک نام توسط یکی از آنها غالباً باعث می‌شود که در شخص دوم نیز لغزش حافظه مشابهی رخ دهد. اما هر جا که دچار فراموشی می‌شویم، غالباً آن نامی که در جست‌وجویش هستیم خیلی زود به سطح حافظه‌مان می‌آید.

همچنین یک نوع فراموشی مداوم اسمها وجود دارد که در آن همه زنجیره‌های اسامی از حافظه بیرون کشیده می‌شوند. اگر در حالتی که تلاش می‌کنیم یک نام از خاطر رفته را کشف کنیم، شخص دیگری نامهایی را بیابد که شباهت نزدیکی با نام مورد نظرمان داشته باشد غالباً این نامهای جدید هم از خاطر می‌روند. بنابراین فراموشی در حال جهیدن از یک اسم به اسم دیگر است، گویی حیات یک اختلال را نمی‌توان به این راحتی از بین برد.



---

این مقاله ترجمه‌ای است از:

*The Basic Writings of Sigmund Freud, The Modern Library, 1966, pp. 46-62.*

---

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



پروہشگاہ علوم انسانی و مطالعات فرہنگی  
پرتال جامع علوم انسانی